



گوشه
ششم
عاشق

مجموعه داستان‌های
عاشق‌ورایی

ویراسته: سید محمد سادات اخوی

بهره‌نری: مرتضی طلائی

طراح جلد: صفحه‌آرا: احسان جعفرپیشه

تألیف: باب: اول ۱۳۹۸

تألیف: باب: دوم ۱۴۰۰

تألیف: باب: سوم ۱۴۰۰

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات استان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲۰-۷۵-۳

قیمت: ۳۲۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

فهرست

● مقدمه اصلی: دیدن رو به رودخانه	۱۰
بخش اول: فصل شیرین «ستاره چینی»	۲۴
آتش ستاره	۲۵
بوی ینه ها	۳۳
برگ «سرخ» و «باد»	۴۰
کبوتر قاصد	۵۳
«مرا» به حشر «تو»	۶۳
روایت خاکستر	۷۳
سایه شکسته یوسف	۸۱
● بخش دوم: فصل «به هم خوردن فصل ما»	۹۳
قصه اول: پدر و پسر (نوح علیه السلام و کنعان، حسین علیه السلام و علی علیه السلام)	۹۴
الف) بادبان	۹۴
ب) مسافران سرنوشت	۱۰۷
قصه دوم: تشنگی (حضرت آدم علیه السلام و آب خوردن و یاد حوا افتادن ..)	
حضرت عباس علیه السلام و آب خوردنش به احترام لب های تشنه حسین علیه السلام	
واهل حرم)	۱۰۱
الف) باریسمان تا آسمان	۱۰۱

ب) فقط قطره ای ۱۰۵

قصه سوم: بخشنندگی (حضرت ابراهیم علیه السلام و هم سفره شدنش

با پیرمرد و امام علی علیه السلام و بخشیدن شیر به این ملجم) ۱۰۷

الف) بهانه ۱۰۷

ب) در سایه خورشید ۱۰۹

قصه چهارم: بی... (جابر و دیوانگی اش - سر بریده امام حسین علیه السلام

رو) و سخنان حضرت زینب علیه السلام) ۱۱۲

الف) حم ۱۱۲

ب) انا رب رؤه، ن ۱۱۶

قصه پنجم: (داستان موسی علیه السلام و قوم بنی اسرائیل - داستان حسین علیه السلام

و اصحابش) ۱۲۱

الف) علامت ها ۱۲۱

ب) پشت پلک شب ۱۲۴

قصه ششم: (داستان سربحیر علیه السلام و... حسب علیه السلام وزن خولی) ۱۲۷

الف) گفتگوی سنگ ها ۱۲۷

ب) دیر آشنا در نیمه شب ۱۳۱

● بخش سوم: فصل سیل رودخانه ها (چهارده مجلس عاشورا، ی، ۱۳۱

قطره اول: شب اول محرم

یادی از اتفاقات بین راه کاروان امام حسین علیه السلام تا کربلا ۱۳۸

قطره دوم: شب دوم محرم

ادامه پیشامدها و شهادت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام ۱۴۲

قطره سوم: شب سوم محرم

برخورد با سپاه «حر»، ورود کاروان امام به کربلا و یادی از دو فرزند گرامی

۱۴۷ «حضرت زینب (علیها السلام)»

قطره چهارم: شب چهارم محرم

یادی از «پیر (یکی از یاران امام)» و دو فرزند «حضرت

۱۵۲ مسلم بن عقیل (علیه السلام)»

قطره پنجم: شب پنجم محرم

یادی از «دختر سه ساله کاروان امام حسین (علیه السلام)» و یادی از «دختر کوچک

۱۵۸ مسلم بن عقیل (علیه السلام)»

قطره ششم: شب ششم محرم

یادی از «اسم (علیه السلام) عبدالله (علیه السلام)» دو فرزند امام حسن مجتبی (علیه السلام) ۱۶۳

قطره هفتم: شب هفتم محرم

به یاد عطش «فوت» و زنی فرزندان کوچک کاروان امام و یادی از نوزاد

۱۷۰ شش ماهه امام؛ حضرت علم الاصول (علیه السلام)

قطره هشتم: شب هشتم محرم

یادی از «حضرت علی اکبر (علیه السلام)»، فرزند امام ۱۷۵

قطره نهم: شب نهم محرم

یادی از فدakarهای «حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام)» ۱۸۰

قطره دهم: شب عاشورا

به یاد «وداع» امام حسین (علیه السلام) با اهل خیمه ها و گفتگوی اماء

۱۸۵ یاران خود

قطره یازدهم: شب یازدهم محرم

پیشامدهای ظهر و عصر عاشورا و شهادت امام حسین (علیه السلام) ۱۹۲

قطره دوازدهم: شب دوازدهم محرم

ورود کاروان اسیران کریلا به شهر کوفه و پیشامدهای بازار آن

و..... ۲۰۰

قطره سیزدهم: شب سیزدهم محرم

دیدار عجیب کاروان اسیران یا زنی به نام «اُمّ خبیبه»

و یادی از «امام سجاد علیه السلام» ۲۰۴

قطره چهاردهم: شب چهاردهم محرم

طیبه حضرت زینب علیها السلام در کوفه و حادثه‌ای غریب ۲۰۹

نگاهی به متن ترجمه کتاب‌های: ۲۱۲

مقدمه اصلی:

دویدن رو به رودخانه

۱

من در روزگاری، چشم به دنیای «پرچم‌های سیاه و سرخ» سوگواری باز کرده‌ام که دعای بزرگ‌ها، «ارشد ن راه کربلا» بود...
حتی خوب نمی‌دانستم که «عراق» شهرهای دیگری هم دارد!...
این را شنیده بودم که «امام علی علیه السلام» در شهر «نجف» مدفون است و حرم و بارگاهی دارد... اما خیال می‌کردم که نجف هم شهری است در دل شهر کربلا...

بعدها که شنیدم «جَدّ پدری‌ام» - حضرت امام موسی کاظم علیه السلام - همراه با پسر «امام رضا علیه السلام» در شهر کاظمین عراق مدفون است، خیال می‌کردم کاظمین هم شهری از شهرهای کربلاست.
بعدها که درس «جغرافیا» را خواندیم و تقسیم شهرها را دانستیم؛ فهمیدم که ممکن نیست شهری در شهری دیگر باشد...
اما باز کربلا را استثنا دانستم!...

حتی اگر درست یادم باشد، یک بار هم از معلم جغرافی‌مان که معلم

انشایمان هم بود، پرسیدم...
 گمان کنم اولش خیال کرد مسخره اش می کردم... چون خیره خیره نگاهم
 کرد. زود جوابم را نداد!... عینک پتسی اش را روی بینی اش جابه جا کرد و بعد
 از کوتاه گفت:
 بیشین سادات!... بعد از «استان»، «شهر» و بعد از شهر، «شهرستان»...
 صد بار توضیح دارم... نمی فهمی شاگرد زرنگ؟!

۲

«پدربزرگ مادری» ام، پیرمردی بود که دوران جوانی اش با «کارمندی
 دولت» گذشته بود.

اولش کارمند «شیلات» بود و بعدش شد کارمند «راه آهن»...
 در مسیر «تهران» به تبریز و به شیراز و به مشهد و به همدان و به چابک
 آهن» داشته، سفر کرده بود.

در مسیر راه آهن «تهران-مشهد»، با اسقفی همسفر شده بود...
 پدربزرگ، «بازرس خط» بود و اسقف، تصمیم گرفته بود جوانی مسلمان را
 مسیحی کند...

پدربزرگ که قبل از اسقف، با جوان مسلمان گفتگو کرده و فهمیده بود که
 جوان، در یکی از «هیئت» های خیابان «آذربایجان» تهران، خادم آشپزخانه
 بوده؛ دلش سوخته و اسقف را به حرف گرفته بود.

خودش می گفت که اسقف، دو ساعت تمام از خوبی های حضرت مسیح علیه السلام گفته بود...

با این خیال که مخالفت پدر بزرگ با حضرت عیسی علیه السلام را بشکنند... و بعد هم از خوبی های دین مسیحیت بگویند...

اما پدر بزرگ (که دیده بود جوان خادم هیئت، پیر و پیر به هردوشان نگاه می کرد)؛ خیلی عادی لبخند زده بود...

اسقف از پدر بزرگ، دلیل خنده اش را پرسیده بود...

او هم با جوانی بی لای را برای اسقف تعریف کرده بود.

جوان خادم گریه کرده بود و اسقف... اولش خیره خیره نگاه کرده و بعد، او

هم گریه کرده بود.

پدر بزرگ، سخت تیرید کارش را می شناسد که او را کرده بود...

از «امام حسین علیه السلام» حرف می زد... اما سعی کرده بود مانند عادت

همیشه اش، گریه نکند... و گریه کرده بود.

البته گریه کرده بود... منتها وقتی که در آن یک لوکوموتور ان شده بود...

نه جلوی اسقف و جوان.

اسقف، دنبال پدر بزرگ رفته و از او درباره امام حسین علیه السلام پرسیده بود... از

حادثه های عاشورا، فقط یکی را انتخاب کرده و پرسیده بود:

- حسین علیه السلام، نوزادش رو بوسیده بود تا خدا حافظی کنه... ششش، نوزاد

رو با تیر زده؟!... دشمناش از جنس آدم بودن یا حیوون؟!!

و پدر بزرگ، طاقت نیاورده و زده بود زیر گریه.

پدر بزرگم که بسیار سفر کرده بود... سی و چهار بار به مکه و مدینه و سی و

سه بار به «عَتَبَات» و حرم های عراق رفته بود؛ همیشه می گفت:

- باباجان! (مرا این طوری صدا می کرد)... کربلا یه چیز دیگه س... دعا می کنم قسمت بشه.

۳

اولین قصه را در این زندگیم را شبی نوشتم که مادرم بیمار بود...
بیماری مهمی نبود اما من خدای خودم را باخته بودم...
چون همیشه ترس مرگ را «دست دادن» عزیزانم در من است؛ موقع
بیماری مادر هم دستپاچه شده بودم...
ترسم از این بود که لب هایش خشک شده بودند و مدام «بیرون روی»
داشت...

میلی هم به آب نداشت...
یاد خودم افتاده بودم که مدتی قبل از آن شب، بیمار بودم... تب کرده و
تشنه بودم... اما می توانستم آب بنوشم...
مادر هم نشست کنارم و جوری که معده ام اذیت نشود؛ آرام آرام آب را به
لب هایم می رساند.

با یادآوری این خاطره ها نمی فهمیدم که چطور آدم هایی در کربلا بوده اند
که تشنگی بچه های کاروان «امام حسین علیهم السلام» را دیده اند... اما نگذاشته اند
قطره ای از آب «رودخانه فرات» به بچه ها برسد... برای چه؟!... برای اینکه
پدران بچه ها تسلیم شوند...

نمی فهمیدم چرا آدم هایی آب را از آدم هایی دیگر گرفته اند... برای اینکه آن آدم ها تسلیم شوند!

و بیشتر از همه چیز، نمی فهمیدم چرا آدم های این طرف (که پدر بچه ها ده اند)، باز هم تسلیم نشده اند... حتی به خاطر تشنگی بچه هایشان هم باز تسلیم نشده اند.

قصه «آخرین ستاره» همان موقع متولد شد.

می گفتم که شاید خوب نباشد اگر بنویسم...

شاید خوب نباشد...!

مهم نیست...

احساس می کنم با بنویسم می نویسم:

من از این قصه می ترسم!

سال ها بود که این قصه را نخوانده بودم...

چون هر بار که می خوانش، تا چند روز، بغض عجیب، گلویم را گره می زند.

این قصه، نخستین اثر داستانی من است که سعادت ویرایش و تصحیح

استادانه زنده یاد دکتر قیصر امین پور را داشته است...

وقتی این قصه منتشر شد، نامه ای برایم آمد از شریف مشهد...

از خانواده ای «مسیحی»...

که این قصه را گروهی خوانده و با آن گریسته بودند...

و نوشته بودند: «چقدر مسیح شما - حسین علیّه - به هدفش حقتقد بوده

که حتی از نوزادش هم گذشته است.»

نمی دانم چرا و چطور اینطور شد... اما از کودکی ام... یعنی حدود «دستان»... عجیب و غریب، عاشق «حضرت قاسم علیه السلام» بودم...
 هم پدرش «امام حسن علیه السلام» را دوست داشتم و هم خودش را...
 یعنی همپای پدر بزرگ، به هیئتش می رفتم و مداحان و سخنرانان هیئت،
 از دلاری حضرت قاسم علیه السلام می گفتند... و از این که چقدر عاشق عمومیش
 امام حسین علیه السلام بوده خطه می خوردم...

می دانستم که «عم» مایه تنی و ناتنی داشتم...
 می دانستم که پدر بزرگ پدرم ازدواجی دوباره کرده بود و فرزندانی
 داشت...

اما هرگز عموهایم را ندیده بودم...
 فقط می دانستم در شهر پدری ام «یزد» بودند و نمی دانستم که اگر مرا
 می دیدند؛ به اندازه حضرت قاسم علیه السلام که برای عممیش امام حسین علیه السلام عزیز
 بود؛ مرا دوست می داشتند یا نه.

هم دوست داشتم عموهایم را می دیدم و هم جرأت دیدنشان را نداشتم!
 شاید به خاطر همین بود که وقتی داستان حضرت قاسم علیه السلام را در فداکاری
 برای امام حسین علیه السلام شنیدم؛ احساس کردم باید شبیه او بشوم...
 بعدها و روزی که سخنرانی از سخنران های روحانی هیئت پدر بزرگم -رباره
 شأن امامان و خاندان شان سخنرانی کرد؛ احساس گناه کردم...
 سخنران گفته بود:

- هرگز خودمان را با اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله مقایسه نکنیم...
 من خودم را مقایسه نکرده بودم... اما خیلی دلم می خواست به کربلا بروم

و قبر حضرت قاسم علیه السلام را بینم...

مطمئن بودم که قبرش از عمویش امام حسین علیه السلام کوچک تر بود...

مطمئن بودم که روزی شبیه حضرت قاسم علیه السلام می شدم و عموهایم را می دیدم و دوستشان می داشتم.

روز بزرگ دیدار من با عموهایم، اتفاق افتاد...

در سال ۱۳۹۲... وقتی که سال ها به خاطر جدایی مادر و پدرم، از پدر بی خبر بودم...

وقتی که پدرم را از سال ها دوری، در سال ۱۳۸۴ پیدا کرده بودم...

در شبی با هم رسیدیم که او و خانواده دومش، زندگی شان را جمع کرده و راهی شهر یزد بودند...

فهمیدم که دو برادر یک خانه داشتیم... که تا آن روز، ندیده بودم شان... و پدر، تا به یزد رسید، سخته کرد...

نیمه فلج شد...

و من... وقتی خبر سگته اش را در تهران شنیدم؛ در دلم به حضرت قاسم علیه السلام التماس کردم که از خدا شفای پدرم را بگیرد...

برای این به حضرت قاسم علیه السلام رو زدم که می دانم خدا قهقام را به خودش می دانست...

می دانستم کسی که برای عمویش آن همه فداکاری کرده و جان را داده بود؛ می دانست که من، پدرم را تازه یافته بودم... و فرصت فداکاری برای پدرم را نداشتم.

می دانستم که حضرت قاسم علیه السلام به من حق می داد اگر برای پدرم نگران بودم... پدرم کیلومترها دورتر از من بود.